

مجموعه نمایشنامه

خیابانی

محمد یوسفعلی زارعی

بسم الله الرحمن الرحيم

مجموعه نمايشنامه خيابانى

نويسنده: محمد يوسفلى زارعى

09030238064

نمایشنامه خیابانی

هشت سین

(حاجی فیروز با لباس و گریم مخصوص با فریاد و صدا زدن نامزدش وارد صحنه می شود.)

حاجی فیروز: لیلا!!! ... آخه چرا؟ لیلا!!! ... تورو خدا برگرد... مگه من چیکار کردم آخه؟! میخوام کیفتو بهت بدم... آقا شما نامزد منو ندیدین؟ خانم شما لیلا رو ندیدین؟ همونی که مانتو زرد تنش بود... خانم تورو به خدا شما بگید ندیدینش؟ همونی که قدش بلنده... (گریه می کند) (مردم دور او جمع می شوند)

حاجی فیروز: چیه؟ چرا اینجوری نگام می کنید؟ شما هم به ظاهر من می خندین؟ یعنی شما همه رو سفید رو سفیدین آره؟ (با طعنه) فکر می کنید منم دوست نداشتم مثل خیلی از شماها باشم؟ (عکسی از کیفش در آورده و به مردم نشان می دهد) ببینید این منم... ببینید... می بینید چطوری بودم؟! خوشتیپ... جذاب... اگه داستان زندگی منو بدونید، اینجوری نگام نمی کنید...

(سپس شروع به سوال پرسیدن از مردم می کند)

حاجی فیروز: کی می دونه چرا صورت حاجی فیروز سیاهه؟! (جواب های متعددی می شنود و سپس خودش پاسخ می دهد) واسه اینکه کسی شناستش (مجدد شروع به پرسیدن از مردم می کند) حالا هر کی گفت واسه چی نمیخواد کسی شناستش؟ (پس از شنیدن جواب های مردم پاسخ می دهد) می خوام بدونی چرا همه حاجی فیروز ها صورت هاشون رو سیاه میکنند؟ الان میگم.....

(حالت های شغل های مختلفی را می گیرد - پیک موتوری، بساط میوه کنار خیابان و راننده تاکسی و... و در هر کدام از شغل ها بخاطر ظاهر او مشتری های آن کم شده و یا صاحب کار او را اخراج می کند. برای تعریف خاطره و بازی راننده تاکسی از بین جمعیت دست فردی را گرفته و وارد صحنه می کند) (آن فرد از بیماری اختلال ذهنی رنج می برد) به عنوان مسافر او را سوار کرده و او هم از چهره او پریشان شده و قصد پیدا شدن از ماشین را دارد که حاجی فیروز به ظاهر ترمز کرده و میخواهد او را پیاده کند و با او بحثش شده و درگیری لفظی به وجود می آید.)

مختل ذهنی: منو پیاده کن بابا با اون قیافت...

حاجی فیروز: چرا به من اینجوری میگی... اصلاً مگه خودت هییییچ مشکلی نداری؟

مختل ذهنی: خب حالم بد میشه...

حاجی فیروز: خب برو بابا... پولتو بده و برو

مختل ذهنی: مگه منو رسوندی به مقصد که پولم میخوای سیااااه!!

حاجی فیروز: به من میگی سیاه؟ آخه چرا میگی؟ تو هم به من میگی... من چقدر بدبختم... آره همه بهم میگوین سیاه... اصلا میدونی چرا من حاجی فیروز شدم؟؟؟

مختل ذهنی: خب تقصیر منه؟

حاجی فیروز: پس تقصیر منه؟! من چه گناهی کردم... خودم خواستم که اینجوری باشم... به هر دری زدم نشدم... هرکاری کردم نشد... همه چیزم رفت... پول، کار، خانواده، لیلا...

(ماجرای جدایی از لیلا و در پی بدبختی و کار بودن را توضیح می دهد. ماجرای اینکه همه مردم او را طرد می کنند را بیان می کند)

مختل ذهنی: مثل من... حالا که گفتم، پس بذار منم بگم... آره منم بدبختم... هیچکس منو نمیخواهد... هیچکس به من اعتماد نمیکند... اصلا به من گوش نمیدن... (او هم از رفتار نامناسب مردم و عقده شدن در دلش میگوید و از اینکه همیشه دوست داشته خود را خالی کند، حرف میزند و ماجرای اینکه کتاب میخواند و اطلاعات بالایی دارد اما کسی به سخنانش اعتماد ندارد و از او دور می شوند و مورد تمسخر پایین تری های خود از لحاظ سطح علمی قرار می گیرد را بازی می کند)

(حاجی فیروز درباره بی پولی می گوید و سپس بازی می کند: (نسخه به دست به داروخانه می رود تا دارو های خود را بگیرد، بخاطر قیمت بالای داروها و نداشتن پول به او دارو نمی دهند)

حاجی فیروز: فقط بخاطر اینکه حاجی فیروز ها یکمی ظاهرشون با همه متفاوته نه می تونن زندگی کنن نه کسی بهشون کار میده، اصلا من میگم... به نظر من، اگر هم صورتشون رو سیاه میکنن به خاطر اینه که اگر کسایی رو دیدن که از کار اخراجشون کردن کسایی رو دیدن که بهشون دارو ندادن یا کسایی که ولشون کردن... عشقشون... اونا حاجی فیروز رو نشناسن تا بخاطر کاراشون احساس شرمندگی نکنن

(حاجی فیروز کلاه خود را در آورده تا از مردم تقاضای پول کند، با برداشتن کلاه او مردم متوجه می شوند که او سرطان دارد و تمامی این متفاوت بودن ظاهر بخاطر کم مو بودن او در طول درمان سرطان است، نه حاجی فیروز بودن! در همین حین مختل ذهنی صحبت می کند)

مختل ذهنی: منم می خوام سیاه بشم... حاجی فیروز بشم... هیچکس منو نشناسه... روی سرم کلاه بذارم... هیچکس چهره منو نبینه...

(از حاجی فیروز ماده سیاه گرفته و چهره خود را سیاه می کند و کلاه حاجی فیروز را بر سر می گذارد. بعد از جمع کردن پول، حاجی فیروز شعر(بشکن،بشکن) را به عنوان پایان کار میخواند و مختل ذهنی هم با او همراه می شود و پس از شعر، کار به پایان می رسد)

حاجی فیروز: بشکن بشکن،بشکن،من نمیشکنم،بشکن(تکرار)

حاجی فیروز: امسال سفرمون هفت سین نداره(۲) هفت سینمونو دکتر میاره(۲)

مختل ذهنی: از سیر و سماق و سرکه و سیب(۱) تا سوزن،سرم،سرنگ و سلکسیب(۱)

حاجی فیروز: سنجد،سمنو،سبزه و ماهی(۱)تا سایبری نایف،ساکشن و سونوگرافی(۱)

مختل ذهنی: هفت سین که گذشت اما یه سین موند(۲)اسمشو یکی سلامتی خوند(۱)

حاجی فیروز: این سین واسه ما سلامتی بود(۲)اسمش رو یکی سرطان خوند(۱)

پایان

۱۳۹۶/۱/۸

نمایشنامه ی خیابانی

۱+۵

شخصیت ها

عظیم.....میانسال

محمد.....جوان

اسماعیل.....جوان

حسین.....جوان

مصطفی.....جوان

رهگذر.....جوان

مکان: هر کجا که بتوان یک ماشین را پارک کرد (پیشنهاد نویسنده) شبیه سازی فضای پارک .

(پرایدی کهنه در وسط صحنه با شیشه های کاملاً دودی پارک شده است. یک رهگذر به سمت ماشین می آید و چند ضربه به شیشه راننده میزند، کسی جوابی نمی دهد ، رهگذر محکم تر به شیشه میزند ، کسی جوابی نمیدهد رهگذر باری دیگر و این بار محکم به شیشه می زند، شیشه راننده تا نیمه پایین می آید)

عظیم: در خرابه زنگ رو بزن (شیشه را بالا میکشد)

رهگذر : (بار دیگر به شیشه می زند) میتونم چند لحظه وقتتون رو بگیرم؟ (شیشه تا نیمه پایین می آید) عظیم: کارت خوان داری؟

رهگذر: جانم؟!!!!

عظیم: میگم کارت خوان داری؟ رهگذر: کارت خوان برای چی؟

عظیم: از وقتی این کرونا اومده پول نقد تو جیبم نمیزارم میخواستم هزار تومن برات کارت به کارت کنم دست از سرم برداری

(شیشه را بالا می دهد) رهگذر: من گدا نیستم جناب

عظیم: (شیشه ماشین را پایین می آورد) پس حتما سندروم کوبیدن به شیشه ماشین داری که نمیزاری این کله ی سحر بخوابیم؟

رهگذر: ببینید من بنزین ماشینم چند خیابون پایین تر تموم شده میشه چند لیتر بنزین بهم بدید؟ (عظیم با سرعت شیشه ماشین را بالا میکشد) رهگذر: (رهگذر دوباره به شیشه می زند) خواهش میکنم من یه قرار کاری مهم دارم

عظیم: همه رو برق میگیره مارو ده اخه هنوز گدا بودی بهتر بود خرجش یه هزار تومنی بود اما حالا میخوای واست بنزین لیتری سه تومنی بکشم رهگذر: هزینه اش هرچقدر باشه پرداخت میکنم.

عظیم: اگه لیتری پنجاه هزار تومن میخریدی شاید بهت میدادم رهگذر: مشکلی نیست این چهار لیتری رو پر کنید [یک کارت خوان از پنجره بیرون می آید] عظیم: چهار پنج تا بیست تا، دویست تومن بکش

[رهگذر کارت میکشد. ناگهان عظیم با یک شیلنگ و چهار لیتری از ماشین خارج میشود و از ماشین بنزین میکشد، به او میدهد و رهگذر میرود، عظیم در حال جمع کردن شیلنگ است و هنوز درباک را نبسته که شیشه عقب سمت راننده پایین می آید و دوپا از پنجره ماشین بیرون می آیند]

اسماعیل: کی بود؟

عظیم: کی؟ کی بود؟

اسماعیل: همین که هی میزد به شیشه؟

عظیم: کدوم شیشه؟

اسماعیل: شیشه ماشین

عظیم: کدوم ماشین؟

اسماعیل: بوی بنزین میاد

عظیم: بنزین؟ کدوم بنزین

[پاها به داخل ماشین می روند و نیم تنه ی اسماعیل از پنجره بیرون می آید]

اسماعیل: در باک واسه چی دستته؟

عظیم: در باک؟ کدوم باک؟

اسماعیل: از ماشین بنزین کشیدی؟

عظیم: اُپمبی

اسماعیل: کشیدی

عظیم: چی را؟

اسماعیل: تو کلا انکار میکنی نه؟

عظیم: نه من از انکار به معنا میرسم (میخندد و آهسته در باک را پشت سرش
قایم میکند اسماعیل هم در خنده او میخندد)

اسماعیل: خر خودتی ، چهار پنجا بیست تا، دویست تومن پول بهت داد

عظیم: [دستپاچه] باشه بابا سهمتو میدم اما دیگه صداشو در نیار

[آسی و پنج تومن به اسماعیل میدهد]

اسماعیل : اینکه سی و پنج تومنه ما بقیش؟

عظیم: ببین اسماعیل جان داداش بزار برات یه مثال بزنم فکر کن تو مرغی منم
خروس خب؟ حالا اگه تو روزی یه تخم بزاری به ارزش ۸۰۰ تومان و هر هفته هم
هفت روز باشه در پایان هفته....(کم می آورد) اسماعیل دو ساعت مک زدم فکم
داغون شد تا بنزین کشیدم

اسماعیل: تو خونتون اکواریوم داری؟

عظیم: خیلی بی شعوری واسه پنج هزار تومن؟ بیا

(محمد از بیرون صحنه با چهار لیتری می آید)

محمد: از قدیم گفتن سحر خیز باش تا کام روا باشی

اسماعیل : مگه آب دستشویی های پارک قطع شده که با چهار لیتری میری
دستشویی؟

[عظیم چهار لیتری را از دست محمد میگیرد مشغول شمردن پول میشود و
سی و پنج تومان به او میدهد]

محمد: (پول هارا در جیب میگذارد) جریان چیه؟

عظیم: سهمته اما دیگه وجدانا صداشو در نیار

محمد: سهم چی؟

عظیم: این چهار لیتری رو کی بهت داد؟

محمد: کسی بهم نداد انداخته بود رو زمین اووردمش گفتم شاید به کارمون اومد

عظیم: (فکر میکند که محمد خبر ندارد) من و اسماعیل داشتیم تمرین گشاده دستی میکردیم حالا پولارو پس بده و یه نفس عمیق بکش ، میبینی خیلی سادست فقط باید تمرین کنی

محمد: اتفاقا من از صبح داشتم تمرین بصیرت میکردم برا همین دیدم از ماشین بنزین کشیدی بعد دادی به یه مرده رفتم دنبالش ببینم داستان چیه خلاصه که چهار پنجتا بیست تا، دویست تومن پول بهت داد بنده خدا بشکه رو هم پس داد [محمد پول هارا از جیب خود در می آورد و می شمرد] این که سی و پنج تومنه؟؟؟

[عظیم نگاهی به اسماعیل می اندازد]

اسماعیل: ببین محمد جان فکر کن تو مرغی روزیم یه تخم میزاری هر تخم ۸۰۰ تومان

عظیم: نه

اسماعیل: خونتون اکواریوم داری؟

عظیم: (بلند تر) نههههه

اسماعیل: بابا خو زحمت کشیده دوساعت مک زده فکش بنده خدا درد گرفته

[صدای کوبیدن در صندوق عقب ماشین از داخل می آید]

عظیم: چته؟

مصطفی: [از داخل صندوق عقب] سهم من

عظیم: سهم چی؟

مصطفی: چهار پنجتا بیست تا، دویست تومن پول بهت داد

عظیم: [کلافه] برو بابا تو یکی دیگه زر نزن ، نه در باکی دیدی دستم نه چهار

لیتری رو اووردی مثل یه خرس گریزلی خواب بودی اون تو، پولم میخوای؟

محمد: میگم بساط صبحونه رو ردیف نکنیم؟ من که دارم از گرسنگی تلف میشم

اسماعیل: آره والا..... میگم صبحونه چی داریم؟

عظیم: شیر کاکائو، شیر موز، آب پرتقال، چایی، قهوه، نسکافه، پنیر، خامه، کره، عسل

طبیعی کنارشناسنامه دار، سرشیر و سایر مواد لبنی و مغذی..... ما کلا تو این

مدت بجز تخم مرغ چیزی دیگه ای خوردیم؟؟؟

(اسماعیل رادیو را روشن کرده و گوینده گران شدن تخم مرغ را اعلام

میکند) بفرما دیگه زورمون به همینم نمیرسهپاشو پاشو بساط رو پهن کن یه

چیزی بخوریم بریم دو هزار کاسبی کنیم

محمد: من زیر انداز رو میندازم

عظیم: [خطاب به اسماعیل:] آگه زحمت نیست توام پاشو پیک نیک و بقیه چیزارو بیار

اسماعیل: پیک نیک تو صندوقه

عظیم: جدی فکر کردم تو طبقه بالایی کابینته

اسماعیل: میگم پیک نیک تو صندوقه

عظیم: پاشو اسماعیل تنبلی نکن

محمد: بابا منظورش اینه مصطفی اون توء

[عظیم و محمد و اسماعیل یکدیگر را نگاه میکنند]

عظیم: [بالاسر صندوق] مصطفی... مصطفی جان... عزیز دلم

مصطفی: چهار پنجتا بیست تا، دویست تومن پول گرفتی

عظیم: خوشم میاد تمام حساب کتابم دقیق به خاطر سپرده، ده این درو باز کن سهم تورو هم بدم

مصطفی: نسیه قبول نمیکنیم، حتی شما دوست عزیز پولارو از لادر بفرست داخل تا درو باز کنم

عظیم: چه گرفتاری شدیم [...سی و پنج هزار تومان از لای درز صندوق عقب به داخل صندوق می اندازد]

مصطفی: میدونم مک زدی شیلنگم تا آخر تو حلقه بوده فکتم درد گرفته اما
من چهل تومنمو کامل میخوام

[عظیم با کلافگی پنج تومان دیگر به داخل صندوق می اندازد. مصطفی در
صندوق را باز میکند و در حال گاز زدن یک خیار است، اسماعیل وسایل
صبحانه را از داخل ماشین در می آورد عظیم به زور پول هارا از مصطفی میگیرد
،مصطفی با ناراحتی درصندوق را محکم میبندد،محمد زیر انداز پهن میکند و
اسماعیل در حال سرخ کردن تخم مرغ است محمد چهار در ماشین را باز
میکند و از هر در ماشین مقدار زیادی لباس که آنها را از درون نایلکس در می
آورد و گویا خیس هستند آویزان میکند]

عظیم: [خطاب به اسماعیل] یه چایی بریز یکم گلومون تازه شه

اسماعیل: [متوجه میشود که اسباب چایی را از صندوق بیرون نیاورده] وسایل تو
صندوق جا مونده

عظیم: من دیگه التماس این بشکه رو نمیکنم محمد: بهش بگو میزاریم امشب
جلو بخوابه

اسماعیل: اونوقت جنابعالی میری جاش صندوق عقب بخوابی

محمد: گفتم بهش بگو یعنی فقط بهش بگو....

عظیم: مصطفی...مصطفی جان...عزیز دلم مصطفی: خر نمیشم عظیم: چرا
مجبوری بشی مصطفی: چی گفتی؟

اسماعیل: هیچی بابا میگه... خوش اندام درو باز کن صبحونه درست کردیم با هم بخوریم محمد: تازه امروز واسه مصطفی دوتا تخم مرغ سرخ میکنیم مصطفی: با دوتا نون؟

محمد: با دوتا نون مصطفی: به شرطی که شبم تو ماشین بخوابم

عظیم: شبم تو ماشین بخواب ده این درو باز کن ظهر شد امروز چیزی کاسب نمیشیم مصطفی: رو صندلی راننده بخوابم صندلیمم بکشم اسماعیل: اره تو درو باز کن، اصلا من میرم عقب صندلیتو کامل بکش بخواب

[مصطفی در صندوق را باز میکند و اسماعیل اسباب چایی را بیرون می آورد و در حال درست کردن چایی است. صدای گوینده رادیو: "شاخص بورس و اوراق بهادار امروز با صعود دویست درصدی رکورد افزایش قیمت خود در ده سال اخیر را زد به همین ترتیب سکه تمام بهار آزادی و دلار نیز با افزایش قیمت چشم گیری مواجه شدند.]

محمد: [با ذوق] خبرو شنیدید؟

عظیم: گرونی خوشحالی داره؟؟ همین بازار بورس بیچارمون کرده الان آواره شدیم

اسماعیل: عظیم تو یکی حرف نزن که بدبختیامون زیر سر تو، خوبه خودت اومدی نشستنی زیر پامون که بورس اله و بله پولدار میشیم

محمد: گذشته ها گذشته دیگه بابا این میگه افزایش قیمت دویست درصدی میدونی یعنی چی

مصطفی: [از داخل صندوق عقب] یعنی الان آگه من هنوز پولامو میزاشتم تو بورس چقدر میشدن؟

محمد: یه لقمه بنداز تو دهن این لال شه، [خطاب به اسماعیل] تو چقدر از تو بورس کشیدی بیرون

اسماعیل: هرچی که از ته مونده ضرر مونده بود حول و حوش ده تومن

محمد: [خطاب به عظیم] تو چقدر؟

عظیم: منم همینطور باقیشو تقریبا ده تومن

مصطفی: منم چهار و پونصد

محمد: ما این ماشین رو چهل و چهار تومن خریدیم میدونید افزایش قیمت دویست درصدی یعنی چی..... یعنی این ماشین الان شده نزدیک صد میلیون

عظیم: خب که چی؟ بی خیال شو محمد من دیگه اسم بورس میاد گوشت تنم میریزه هرچی داشتم همین چندرغاز بود که اونم به باد دادم

اسماعیل: باز یادم نندازید، به خاک سیاه نشوندی هممون رو عظیم حداقل یه خونه کرایه ای بود که چهارتامون کرایشو میدادیم شبم کپه مرگمون و میداشتیم حالا شدیم آواره عالم شب مجبوریم تو ماشین بخوابیم

(ناگهان عصبی میشود به سمت عظیم میرود برای دعوا)

همش تقصیر توه بدبختمون کردی با فکرای احمقانت بین چطور آواره کوچه خیابونیم

(حسین کیفی در دست با کت و شلوار وارد میشود)

حسین: باز اینو یاد بورس و بدبختیش انداختید افتاده به جون عظیم؟

محمد: سلام حسین داداش چیشد؟

حسین: هیچی

اسماعیل: یعنی یه جواب بهت ندادن؟

حسین: نه گفتن بازم باید صبر کنم

عظیم: درست میشه حسین جان نگران نباش

اسماعیل: تو یکی حرف مفت....(درکلامش)

محمد: بس کنید بابا

حسین: امروز چیزی کاسب شدیم؟

عظیم: والا...

محمد: کاسب که....

اسماعیل: تازه داشتیم صبحونه میخوردیم که...

مصطفی: (در صندوق را باز میکند مشغول خوردن چیزی) سی و پنج تومن تو

ازشون بگیر

(عظیم با عصبانیت به طرف مصطفی می رود)

مصطفی: طرفم بیای جیغ میزنم

حسین: داستان این سی و پنج تومن چیه؟

اسماعیل: داستانش....

عظیم: (در کلامش) هیچی بنزین فروختیم به یه یارو لیتری پنجاه تومن (پول می‌شمارد) اینم چهل تومن سهم تو

اسماعیل: وایسا بینم فقط برا من و محمد فک درد داشتی چطور شد این دوتا شدن چهل تومن؟

عظیم: ببین من هیچوقت... هیچوقت ناعدالتی رو نتونستم تحمل کنم

(عظیم با عصبانیت پولها را از همه می‌گیرد دوباره نفری سی و پنج تومن به همه میدهد پول مصطفی را هم نمیدهد و او دوباره قهر میکند میرود توی صندوق و در را میبندد)

عظیم: اینم از ترازوی عدالت دیگه کسی لطفا اعتراض نکنه به داشته هایتون قانع باشید... انقدر طمع نکنید..... محمد جان داشت دوباره نرخ ارز و قیمت خودرو صحبت میکرد بگو داداش

محمد: میگم ما این ماشین رو چهل و چهار تومن خریدیم الان نزدیک صد میلیونه

عظیم: خب که چی؟ خلاصه و شفاف بگو

اسماعیل: اره شفاف سازی کن درست که چی میگی

محمد: آقا خلاصش میفروشیمش خلاص... هر کی سهم خودشو برداره بره

حسین: دیگه الان من نمیتونم محمد دخترم مشکل کلیه اش بدتر شده من باید رو ماشین کار کنم خرج

کلیه دخترمو درارم وضعیت کارمم که میبینید تعلیل نیرو کردن هی میگن امروز فردا.....

عظیم: خانوادت میدونن داستان کارتو؟

حسین: نه بابا اونا به خیالشون من مشغولم وگرنه که با شما تو ماشین نمی خوابیدم

اسماعیل: تقصیر من شد حسین به والله گفتم سودی کنی با پول دستت باز شه چه میدونستم....اخ عظیم....عظیم

محمد: بابا ما اگه الان این پراید بفروشیم یه کلیه که هیچ ده تا کلیه میتونه بخره

مصطفی: الان پنج تومن من چقدر شده؟

عظیم: منم یه فکری به ذهنم رسید من میگم بیاید ماشین و بدید من ببرم بنگاه بفروشمش هرچقدر فروختمش پولارو بیارم تقسیم کنیم من رفیق زیاد دارم

مصطفی: تو دویست تومن بخوای بین پنج نفر تقسیم کنی اون وسط یه اختلاس ریز میزنی بعد ما ماشینو بدیم تو بفروشی؟

محمد: این خوش اندام با این ضریب هوشی منفیش حرف خوبی زد

عظیم: یعنی به من اعتماد ندارید؟

حسین: [میخواهد سیگاری روشن کند] میگم فندک منو ندیدید الان اینجا بود
اسماعیل: [با اشاره به عظیم] فکر کنم داشتیم سفره رو جمع میکردیم برداشتیم
گم نشه

[عظیم: اهان آره .. آره خودم برداشتمش] فندک را از جیبش در می آورد و
تحویل حسین میدهد محمد: در کل بحث این حرفا نیست دیگه بالاخره هممون
به اندازه هم سهم داریم

(در صندوق باز میشود مصطفی خوشحال) مصطفی: یعنی سهم منم به اندازه
شماست؟

(محمد به اسماعیل و حسین اشاره میدهد و هردو یک خیار در حلق مصطفی
فرو میکنند و در صندوق را به روی او میبندند)

محمد: اقا همه راضی؟ اسماعیل: خوبه عظیم: باشه

حسین: نمیدونم (ناراحت) (در صندوق باز میشود) مصطفی: به نظر من....

همه با هم: خفه (با ناراحتی در صندوق را دوباره میبندد)

محمد: پس سوار شید بریم یکم پایین تر یه چندتا بنگاه هست یه قیمت رو
ماشین بزاریم اگه قیمت خوبی گفتن همونجا بفروشیمش

[همگی سوار ماشین میشوند هرچقدر عظیم استارت میزند ماشین روشن نمیشود پیاده میشوند]

اسماعیل: چندبار بنزین کشیدی که الان باک خالیه عظیم: والابالله یبار محمد: مطمئنی یبار؟

عظیم: حالا تو کل عمرم یبار اومدم از بنزین ماشین بفروشم..... چه گرفتار شدیم محمد: کی دیروز رو ماشین کار کرده؟

حسین: من محمد: برگشتنی چند لیتر بنزین زدی

حسین: ای داد..... اصلا نزدم .. ماشین یه خط بنزین داشت گفتم امروز از اداره که برگشتم تا دارید صبحونه میخورید ببرمش بنزین بزنم

اسماعیل: بله... صحیح... باقیموندشم که رفته تو چهار لیتری حسین: حالا چیکار کنیم؟

محمد: چاره ای بجز هل دادن داریم؟

عظیم: مصطفی از تو صندوق بیا بیرون میخوایم ماشنو هل بدیم

مصطفی: من تکنون نمیخورم

محمد: مگه نمیخواستی جلو بشینی بیا بشین جلو ما هل میدیم تو فرمونو بگیر

بلافاصله بعد از در آوردن مصطفی از صندوق عظیم فرمون ماشین را میگیرد و محمد و اسماعیل، مصطفی را وادار میکنند هل بدهد. همگی با ماشین از صحنه بیرون میروند صدای رادیو افزایش قیمت کلیه را اعلام میکند

چند لحظه بعد همگی با پلاکاردهایی که از گردنشان آویزان است وارد صحنه میشوند. بر روی پلاکارد هر کدام این چنین نوشته شده،

محمد: "کلیه فروشی جوان بیست و پنج ساله گروه خونی «O مثبت

اسماعیل: "کلیه فروشی جوان ورزشکار گروه خونی «AB مثبت

عظیم: کلیه فروشی بدون سابقه بیماری خاص گروه خونی «A''' مثبت

حسین: "کلیه فروشی جوان بیست و هشت ساله زیر قیمت بازار گروه خونی

O منفی

مصطفی: "کلیه فروشی جوان بیست و سه ساله ویژه خانواده با گروه های خونی متنوع

AB مثبت، A منفی، O مثبت

(رهگذر چهار لیتری در دست بین جمعیت سراغ بنزین میگیرد)

پایان-باتشکر از بهنام کشت زاده

چهاردهم مهرماه ۹۹

نمایشنامه ی خیابانی

اجباری

اشخاص:

محمد ۲۵ ساله

مریم ۲۵ ساله «سوار بر ویلچر»

مکان: هرکجا که بتوان جماعتی را گرد هم آورد

زمان: حال

[مرد ویلچر زن را که چرخش کم باد است هل میدهد و وارد صحنه میشوند، مرد از شرایط موجود عاص است.]

مرد: اه اه اه کمر واسه آدم نمیزاری که.... سرویس شدم. چه گرفتار این زنا افتادیم والا من برم ببینم چه گلی میتونم به سرم بگیرم.

زن: بابا وایسا...همراهمه...

[احین گفتن زن، مرد از صحنه خارج میشود. زن از یک مخاطب کمک میخواهد تا تلمبه را از زیر ویلچر او در آورده و چرخي را که کم باد است را باد کند. در همین حین مرد وارد صحنه میشود و چون منتظر بهانه است و یک مرد را کنار زنش میبیند شروع به قشقرق میکند.]

مرد: شما کی هستی؟ این چیه دستت؟ اصلا اینو بده به من بفرما... [رو به زن] آره من باید میفهمیدم یه کاسه ای زیر نمی کاسه ات هست. [زن متعجب] ها چیه اینطوری نگاه نکن نمیخواه مظلوم نمایی کنی

زن: چی میگی بابا

مرد: بگو ببینم مگه چندتا زن الان اینجا هست که با ویلچر باشن؟ نه بگو چندتا هست که چرخشون الان کم باد شده باشه؟ چرا یه مرد غریبه باید بیاد واسه تو تلمبه بزنه؟ مگه من خودم نرفتم تلمبه بیارم؟

[به سمت مخاطب میرود]

مرد: آقا شما تا حالا تلمبه زدی؟ پس میدونی چه دهنی از آدم سرویس میکنه. باور کن من همیشه باید آماده به کار باشم هر آن ممکنه این چرخ کم باد بشه باید تلمبه بزنم. باور کن تمام اعضا و جوارح بدن آدم منبسط و منقبض میشه نه دستی واسمون میمونه نه پاییه نه کمری... بابا احتمال کور شدن هم داره این اگر موقع باد کردن سر و اشرش رد کنه بخوره به چشوو چال من کورم میکنه. بعد تا من رفتم بیارمش و برگردم این خانوم گذاشته یه مرد غریبه براش تلمبه بزنه. کجا رفت اون روزگاری مردا ده سال به ده سال میرفتن سر کار نمیومدن خونه، آفتاب مهتاب سایه زنشونم نمیدید... هی..

زن: چی میگی بابا این اراجیف چیه میبافی، این خو تلمبه خودمونه چشاتو باز کن میبینی. داشتی میرفتی هرچقدر صدات کردم نفهمیدی. از این آقا کمک گرفتم. نگاش کن میبینی تلمبه خودمونه

[مرد نگاهی به تلمبه می اندازد و خود را به دندان درد میزند و میخواهد شروع به سیگار کشیدن کند]

زن: سیگار نکش واست ضرر داره

مرد: چیه چیکارم داری؟

زن: تمام همکارام تایید کردن که بیش از دوهزار ماده سمی تو سیگار وجود داره... نکش خو ضرر داره

مرد: همکارات..... آها باز میخوای این تحصیلات نداشته منو به سرم بکوبی [مرد سیگاراش را به زمین می اندزند و به سمت مردم میرود] آی مردم من تحصیلاتم در حد پنجم ابتدایی و بیش تر از اون در توانم نبوده درس بخونم. این خانوم بیشتر من سواد داره اعلام میکنم ها این خانوم بیشتر من سواد داره.

زن: تو اصلا حالت خوب نیست باید بری دکتر آرامش بخش بزنی

مرد: چرا برم دکتر خب خودت بزنی

زن: من نمیتونم

مرد: مگه دکتر نیستی؟

زن: من دکتر روانشناسم

مرد: میبینید.... نه که من پنج کلاس سواد دارم فکر میکنه حالیم نیست، دکتر دکتراه دکتري که نتونه آمپول بزنه دکتر نیست

زن: گفتم من دکترای روانشناسی دارم

مرد: برو بابا من بچه بودم زن همسایمون آمپول میزد، بایه تشت آبگرم بچه به دنیا میوورد، شکم درد خوب میکرد، دست و پای شکسته جا میوورد، چی به شما یاد میدن تو این دانشگاه هی ام میاد میگه دکترم

زن: جای بحثی باهات باقی نیمونه

[مرد صندلی تا شو که در پشت ویلچر زن جایگذاری شده را در می آورد و مقابل او مینشیند]

مرد: اینطوری منو جلو مردم خرد میکنی. دیگه صبرم لبریز شده این همه جون بکن اینطوری باهات حرف میزنه، اصلا من دیگه نمیتونم با تو زندگی کنم

زن: منظور؟؟؟

مرد: طلاق

زن: طلاق؟

مرد: طلاق

زن: باشه قبول

مرد: قبول؟

زن: بله

مرد [شروع به کولی بازی میکند و اشک تمساح میریزد هدف او این است که بتواند کاری کند زن مهریه اش را ببخشد]: کل زندگی تو بریزی به پای یه نفر.. کل جوونیتو.. عشقتو.. عمرتو.. آخرش به راحتی ردت کنه. چقدر من واسه اینکه

بتونم کانون خانواده رو گرم نگهدارم تلاش کردم .جون کـندم .پنج سال از
بهترین سال های عمرمو ریختم پات .چقدر میتونستم پرواز کنم اما در بند تو
موندم.به چه کسایی و پیشنهاد هایی واسه تو پشت پا زدم و الان میگی طلاق...

زن:خوبه خوبه این گریه و زاری هاتو برو تو بازار کن بات کمتر حساب کنن
بیشتر گیرت بیاد فکر کردی پنج سال داری باهام زندگی میکنی نشناختمت
فکر کردی نمیدونم واسه چی با من ازدواج کردی

مرد:من عاشقت بودم لعنتی

زن:عاشق کارت پایان خدمت نه من

مرد:تو داری چی میگی عزیزم

زن:وقتی هر نگاه انقدر روت سنگینی کنه که حس کنی داری زیر اون خرد و له
میشی و نتونی حرف بزنی وقتی همه تورو یه جوری نگاه کنن که انگار از تو
خیلی بالاترن یه طوری نگات میکنن که بوی گند حس ترحمشون از صد متری
میخواد خفت کنه و از بین تموم اون آدمای کسی که پاشو میزاره تو خونه یه آدم
ورشکسته تا بخونه تو سر مال اون بزنه و خونشو بخره و از بین تمام آدمای
اطرافش دست روی دختر معلول اون خانواده میزاره .فکر نمیکنی یه جای کار
میلنگه.بله من متوجه شدم که تو منو بخاطر کارت پایان خدمت میخوای

مرد:پس تو که میدونستی چرا با من ازدواج کردی؟

زن:میدونی من جایی زندگی میکنم که بخوام تا سر خیابون برم پدرم یه ارتش
میفرسته دنبالم چه برسه بخوام برم خارج کشور

مرد: خارج کشور؟؟

زن: بله خارج کشور. طبق قانون اساسی حاکم بر کشور خروج زنان زیر چهل سال بدون همراه داشتن پدر برادر و یا رضایتنامه همسر ممکن نیست

مرد: [میخندد]: من کی رضایت نامه دادم که خودم خبر ندارم؟

زن: چقدر منو میبردی واسه معاملات به عنوان شاهد واست امضا میکردم و هروقت بهت میگفتم تمام این امضاها رو باهات حساب میکنم میخندیدی

مرد: و منم تمام امضاها رو باهات حساب کردم لامصب من نبودم که تو نمیتونستی مدرک تحصیلی بگیری چقدر زیر تک تک پایان نامه هاتو برات امضا کردم. پایان نامه، مقاله های خارجیت و کلی درس و مشق دیگت.

زن: مقاله و پایان نامه نیازی به امضا شاهد نداره

مرد: [به سمت مردم میرود]: راست میگه نداره؟

زن: نه خیر نداره تمام اون برگه هایی هم که امضا کردی درخواست کشورهای خارجی برای جذب من به اونجا بوده تا بتونم ملیت و اقامت اونجا رو بگیرم.

مرد: نمیخوام بگم سواد تو به رخم کشیدی نمیخوام بگم چقدر من بدبختم اما کاشکی من جای تو بودم نمیتونستم راه برم اما میتونستم درس بخونم، از پونزده سالگی افتادم کف بازار از پونزده سالگی یاد گرفتم چطور سر مردم کلاه بزارم بیشتر گیرم بیاد یاد گرفتم هیچ چیز یو بدون این که برام سود نداشته باشه نخوام چطور دولا پهنا حساب کنم طرف فکر کنه بسودشه اما تا زانو سرش کلاه بره. اره راست میگی من تورو بخاطر کارت پایان خدمت میخواستم اما یه لحظه

به این پنج سالی که کنار من بودی فکر کن چقدر پول جمع کردم، بنظرت اگه
میرفتم سربازی میتونستم این کاررو بکنم لعنتی تو اوج جوش کاری و انرژی
جوونی باید دوسال زندگیمو میزاشتم، نه اسمش دوسال، تازه بعد دوسال باید
چندسال بدوویی که به جایگاه قبل اون دوسال برسی

زن: اما من ابزار نبودم که به چشم یه وسیله واسه سربازی نرفتن بهم نگاه کنی
مرد: اما...

زن: ازت طلاق میگیرم البته زحمتش رو دوش خودته چون من هفته آینده
راهی کانادام میتونی بری غیابی کارارو انجام بدی، مهریه ام کارت پایان
خدمتته بعلاوه نصف اموالت

مرد: [بهت زده]: مریــــــــــــــــم....

زن: همش واسه خودت همشو بهت میبخشم

[مرد خوشحال میشود]

زن: اما یه چیز یو بهت نگفتم من الان دوماهمه

[زن از صحنه خارج میشود و مرد به دنبال او...]

پایان

نمایشنامه ی خیابانی

سهیمه ما دو نفر

زمان: حال

مکان: هرکجا که بتوان جماعتی را گرد هم آورد

اشخاص:

مرد مستاجر

زن صاحب خانه

مرد آب فروش

یک مرد با حوله تمام قد و سر و صورتی مملو از کف با آه و ناله ناشی از سوزش چشم وارد صحنه میشود و از مردم در خواست آب برای شستن صورت خود میکند. همزمان با او مرد دیگری با بشکه های بیست لیتری پر از آب وارد صحنه میشود. در حالی که مرد مستاجر از سوزش چشم به در و دیوار میکوبد. مرد آب فروش با آرامش هرچه تمام تر بساط خود را اعم از دستگاه کارت خوان، صندلی، بشکه های بیست لیتری و پلاکاردی مبنی بر <کارت خوان موجود است> را پهن میکند.

مرد مستاجر: آی مردم سوختم کمک کمک کمک کنید چشمم داره از کاسه در میاد یکی بهم آب برسونه

مرد آب فروش: کاردتی میخوای یا آزاد؟

مرد مستاجر: من دارم از چشم درد میمیرم این میگه کاردتی میخوای یا آزاد.. کجا رفت انسان دوستی ما

مرد آب فروش: برو انسان دوست ها بهت آب برسونن اصلا آب نداریم

مرد مستاجر: اصلا من بی جا کردم آزاد یه دو لیتر بده من چشمامو بشورم

مرد آب فروش: آزاد لیتری پنج هزار تومن. دو لیترش میشه ده تومن .

مرد مستاجر: بابا یه نگاه به من بنداز با حوله حموم او مدم بیرون یه دو لیتر بده چشمامو بشورم برم خونه پول بیارم

مرد آب فروش: وثیقه میزاری وقتی پول اووردی پس میدم. انجام هر گونه عملیات آبی فقط با اصل کارت ملی بیشتر از صد لیتر شناسنامه ات رو هم باید بیاری.

مرد مستاجر: من الان کارت ملی از کجا بیارم اخه، [نگاهی به خودش می اندازد] تنها چیزی که میتونم بهت بدم کمر بند حوله است که اونم اگه کمر بندو بهت بدم کلا باید یه دستم گیر باشه.

مرد آب فروش: کمر بند

مرد مستاجر: بابا کوتاه بیا

مرد آب فروش: آب نداریم

[از این جا به بعد مرد آب فروش به فراخور موقعیت به مرد مستاجر گیر میده و طلب ده هزار تومان را میکند. که نویسنده به صورت پیشنهادی چند جا آن را ذکر میکند. همچنین در تمام طول نمایش یک دست مرد مستاجر مدام در گیر این است که حوله را چطور نگهدارد تا بدون کمر بند باز نشود]

[مرد مستاجر کمر بند را میده و صورت خود را با آب میشوید و سپس شروع میکند به داد و فریاد به صاحب خانه خود برای قطعی آب. به دنبال فریاد های او یک زن وارد صحنه میشود]

زن صاحب خانه: چته انقدر داد میزنی؟

مرد مستاجر: من با تو کاری ندارم برو بگو شوهرت بیاد

زن صاحب خانه: شوهرم نیست بگو چته

مرد مستاجر: من با زن جماعت حرفی ندارم شوهر تو بگو بیاد

زن صاحب خانه: گفتم نیست. تازه رفته دریا یه ماه دیگه میاد بگو چته

مرد مستاجر: یعنی من تا یه ماه آینده باید با تو رو کله بزنم

[مرد مستاجر مجدد شروع به فریاد میکند]

زن صاحب خانه: ببین همین الان تونستم بچمو با آب گرم بشورم تا خوابش بگیره، اگه با صدای تو بیدارشه بترسه و خودشو کثیف کنه تو دوباره میری بشوریش؟

مرد مستاجر: آب گرم؟ مگه شما آب دارید؟

زن صاحب خانه: بله

مرد مستاجر: پس چرا آب من قطع شد؟

مرد آب فروش: ده تومن رو بده

زن صاحب خانه: خودم قطعش کردم

مرد مستاجر: آخه چرا این کاررو کردی نمیگی یکی شاید کار ضروری داره

زن صاحب خانه: خوبه خوبه واسه من کار ضروری نکن. مقصر شوهر من که قبل از اینکه بهت خونه بده حواسش نبود که به یکی خونه بده که فرهنگ آپارتمان نشینی داشته باشه.

مرد مستاجر: قطع کردن آب چه ربطی به فرهنگ داره .

زن صاحب خانه: اصلا مگه تو میخوای چیکار کنی من نگاه کن تور کردم تو سهمیه بیست لیتر روزانه ات رو مصرف کردی ماهم چون طبقه بالای توایم، پمپ آب نمیکشید آب تورو قطع کرد که بتونم بچمو بشورم. اصلا حموم رفتن تو مهمتره یا شستن بچه من؟ نگاه نگاه مرد گنده، انتظار نداری که من بچمو با آب لجنی که از لوله میاد بشورم، باید از آب تمیز مخزن استفاده میکردم دیگه

مرد صاحب خانه: الان من باید حموم رفتن خودمو با تمیز کردن یه بچه مقایسه کنم؟ بعدشم بابا من دو هفته حموم نرفتم که بتونم یه حموم درست و حسابی برم. اگه میخواستم از آب لوله استفاده کنم که هرروز میرفتم حموم

زن صاحب خانه: همین دیگه میگم فرهنگ آپارتمان نشینی نداری همین دیگه

مرد آب فروش: ده تومن رو بده

مرد مستاجر: الان واسه من صاحب خونه بازی در میاری خو اگه آب کارون رو انتقال نمیدادن و نخل های ما خشک نمیشد خو با یه نخلم خونه و شوهر تو با هم میخریدم

زن صاحب خانه: پس برو دنبال آب کارون ببین کجا میره، همونجا نخل بکار

مرد آب فروش: ده تومن رو بده

مرد مستاجر: خو آخه یکی نیست بگه مگه با روزی بیست لیترم میشه زندگی کرد. لامصب دو لیتر آب بهم دادی ده تومن از بنزینم گرون تره خو لعنتی

مرد آب فروش: ده تومن رو بده

زن صاحب خانه: الانم دیگه داد و قال راه نندازی میخوام برم اون یکی بچمو بشورم تا بخوابونمش

مرد مستاجر: دوباره میخوای بچه بشوری؟ بفرما کل آب مخزن رو میخوای بزاری به پای شستن بچه ات بعدشم بچه مدرسه ای رو هنوز میشوری؟

زن صاحب خانه: اول که به تو ربطی نداره دوم نخیر بعد از اون چهارتا بچه یگه خدا بهمون داد. قبل داد و قال شما داشتم چهارمی رو میشستم الان میخوام برم پنجمی رو بشورم

مرد مستاجر: پنج تا!!!!!!

زن صاحب خانه: شما مشکلی داری؟

مرد مستاجر: آگه آب و برق و گاز و تلفن و سایر متعلقات رو بخاطر بچه هات روم قطع نکنی نه نه نه اصلا

مرد آب فروش: ده تومن رو بده

مرد مستاجر: یعنی تو با این شرایط که آب کارون رو انتقال ادن، آب ما در حال حاضر از لجن هم کثیف تره، و روزی بیست لیتر آب بهمون میدن مشکلی نداری؟

زن صاحب خانه: نه، ما یه خانواده هفت نفره ایم. روزی صد و هفتاد لیتر آب تسویه بهمونم میدن چه مشکلی داریم، توام دیگه سرو صدا نکن و الا به شوهرم میگه خونه رو ازت پس بگیره

مرد آب فروش: ده تومن رو بده

[مرد مستاجر عصبانی میشود و با لگد زیر تمام بطری های آب مرد آب فروش
میزند و آب آنها را میریزد]

مرد مستاجر: برو ده تومن رو از خانوم بگیر که آب رو روی من بسته

زن صاحب خانه: چه جسارتا

مرد آب فروش: آب منو میریزی به من میگن سلطان آب. نصف سهام انتقال
کارون انحصاری مال منه

زن صاحب خانه: !!! جناب م ز شما یید؟

مرد آب فروش: بله شما منو از کجا میشناسید؟

زن صاحب خانه: من همسر آقای م ط سهام دار جزء انتقال آب کارون به اقصی
نقاط جهان هستم

[مرد مستاجر مبهوت و متعجب]

[مرد آب فروش یک بطری سیصد میلی لیتری به زن صاحب خانه میدهد]

مرد آب فروش: این پیشکش من به شما همسر همکار عزیزم. آب غنی شده از
املاح و مواد معدنی ترکیبی از سه سرچشمه کارون، اروند و دز

مرد مستاجر: ایها الناس من داشتم میمردم از چشم درد، خونمو کرد تو شیشه تا
دو لیتر آب بهم بده کور نشم تازه کمر بندم به وثیقه برده بعد الان آب غنی
شده پیشکش میکنی

مرد آب فروش: تو حرف نزن ده تومن رو بده

زن صاحب خانه: راستی صحبت هایی با شوهرم داشتم که گویا میخوايد آب
اروند و دز رو مثل کارون منتقل کنيد درسته؟

مرد آب فروش: اون که انجام شده منتهی هنوز به صورت رسمي اعلام نکرديم
ميدونيد مردم يه کمی بی جنبه شدن، بعد از انتقال آب کارون يکم از
هورالعظيم خاک بلند شد اينافکر کردن ما مقصريم چقدر داد و فرياد به راه
انداختن

مرد مستاجر: آب کارون خودمونو اووردي به خودمون ليتري پنج تومن
ميفروشي. کارون و ارونند و دز رو که هم کلاميخواي منتقل کني بکنيشون زمين
فوتبال. اونموقع آب غني شده پيشکش ميکني. به ما هم ميگي بي جنبه

مرد آب فروش: گفتم حرف نزن ده تومن رو بده

مرد مستاجر: نميدم ميخواي چيکار کني؟

زن صاحب خانه: آقاي م ز ولش کنيد فرهنگ آپارتمان نشيني نداره من خودم
پرداخت ميکنم

مرد مستاجر: اول که اين ديگه واقعا ربطي به فرهنگ آپارتمان نشيني نداشت
دوم نميخواه بشي واسه ما حاتم طايي. آب خودمون رو اووردين به خودمون خدا
تومن ميفروشن بعد ميخواه واسه من خيراتم بکنه

زن صاحب خانه: ميبينيد آقاي م ز به اين فقير بيچاره ها خوبي نيومده

مرد مستاجر: برو بابا همين شما مارو بيچاره کرديد اگه کارون خشک نميشد
ميدونيد الان چندتا نخل سرپابود چندتا آدم سرکار بود. آب دزد هاي.....

[مرد مستاجر یقه مرد آب فروش را میگیرد]

مرد آب فروش: منو میزنی وقتی سهمیه کل استانتونو از بیست لیتر برای هر نفر در روز اووردم دو لیتر در روز میفهمی

زن صاحب خانه: فقط وقتی این کاررو بکنید که ما از خوزستان رفته باشیم آخه شوهرم گفته خیلی دیگه اینجا نمیمونیم.

مرد مستاجر: من با تو و اون شوهرت کار دارم

زن صاحب خانه: چه جسارتا. آقای م ز زنگ ما زنگ دومیه، من برم بچمو بشورم الان که صداش در بیاد

مرد مستاجر: همون دیگه اومدید اینجا بخورید و بریزید و بپاشید و مارو بدبخت کنید و برید.

[مرد مستاجر، یقه مرد آب فروش را گرفته و او را از صحنه خارج میکند]

مرد مستاجر: که سهمیه مارو بکنی روزی دو لیتر وقتی که کاری کردم دوباره کارون رو مثل رو اولش پر کنی میفهمی

[هر دو از صحنه خارج میشوند]

پایان

پاییز ۹۸